شهادت را شهیدان آفریدند و به جهان بی‌رنگ و روح مادی، رنگ امید به زندگی بخشیدند، تا آن عده‌ای که عاشق‌ترند، به هوای گرفتن پاداش دلدادگی‌شان شهیدانه زندگی کنند و اوج بگیرند و نفس خود را طوری تربیت کنند که لایق این سعادت باشند. صفحه فرهنگ مقاومت کیهان این هفته به ورامین و به منزل خانواده شهید غلام‌حسن ضرغام رفته است شهیدی که پرورش‌یافتهٔ تربیتی است که از دل قرآن برآمده بود و در بستر معنوی خانهٔ خدا انجام می‌گرفت. تربیتی که مسیر لاله‌خیز شهادت را به او نشان داده و رستگاری ابدی را به او هدیه کرد، تا در جوار جاودانهٔ خداوند بهترین‌ها نصیبش شود، چیزی بالاتر وشیرین‌تر از بهشت و متعلقات آن، همنشینی با سیدالشهدا در بهشت برین.

سیدمحمد مشکوةالممالک

گفت‌وگو باخانواده طلبهٔ شهید غلام‌حسن ضرغام

شهادت مزد شهیدانه زیستن‌ها

غلام‌حسین ضرغام برادر طلبهٔ شهید غلام‌حسن ضرغام، اصالتاً اهل شهرری هستیم و برادرم نیز سال ۴۱ در شـــهرری متولد شـــد. برادرم از همان کودکی خیلی مذهبی و مقید به مســـائل دینی بود. شهید در خانوادهٔ متوسط و پرجمعیتی به دنیا آمده بود. ما جمعاً نه فرزند بودیم؛ شـــش پسر و سه دختر. پدرم کارمند راه‌آهن بود. پدر و مادرمان هر دو انسان‌هایی مذهبی بودند. حسن آقا از کودکی اهل حضور در مساجد بود. حتی وقتی سنش کم بود، اذان می‌گفت. پدرمان نیز مؤذن مسجد بود و امور مسجد را هم مدیریت می‌کرد.

وقتی غلام‌حسن هفت ســـالش بود، کار پدرم به ورامین منتقل شد و سه سال در خانهٔ سازمانی بودیم. بعد از آن گفتند که خانه‌ای در مســـجد ساخته‌ایم و شما را به عنوان خادم مسجد انتخاب کردیم. وقتی در آن خانه ساکن بودیم به پدر و مادرم پیشنهاد حقوق دادند، ولی آنها قبول نکردند. بعد از چند سال به لطف خدا به‌وسیله وام خانه‌ای خریدیم و بچه‌ها در همین خانه رشد کردند و درس خواندند. غلام‌حسن تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ سهروردی ایستگاه راه‌آهن ورامین گذراند. در دوران مدرســـه علاقه‌مند به مسائل دینی بود، طوری که معلم مدرسه از او می‌خواست روی میز نماز بخواند تا دانش‌آموزان دیگر نیز یاد بگیرند. قبل از انقلاب حتی در مسجد اذان می‌گفت و در جلسات قرآن شرکت می‌کرد و بعد از انقلاب در مدرسهٔ شهید شیرازی مشغول به تحصیل بود و آنجا هم قاری قرآن بود. دوران راهنمایی را هم در مدرسهٔ لشکری (مدرسهٔ علوی فعلی) مشغول تحصیل بود، که انقلاب به پیروزی رســـید. دهم دی همراه برادرم مسلم در آن تظاهرات شرکت داشـــتند و از مدرسه حرکت کردند و آن روز ســـه شهید دادند. تحصیلات متوسطه را هم تا دیپلم ادامه داد. علاوه بر تحصیلات کلاسیک، در حوزه هم تحصیل می‌کرد، که جنگ شروع شد و هر یک از پسرها به نوبهٔ خود به جبهه رفتند و غلام‌حسن هم حوزه را رها کرد و به منطقهٔ جنگی رفت.

شهادت را دوست دارم

با شـــروع جنگ تحمیلی و بـــا پیام حضرت امام خمینی(ره) عازم جبهه شـــد. البته ابتدا پاسدار بود و چون آن زمان به پاسدارها اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که باید در سپاه بمانند. چون در سپاه مسئولیت داشت، ولی آنجا نماند و استعفا داد و گفت می‌خواهم شهید شـــوم. مادر تعریف می‌کند که حسن می‌گفت: «مادر من خیلی دوست دارم شهید شوم.» یک روز که با آقای راشدی امام جماعت مسجد رضویه راه‌آهن از کوچه رد می‌شد به او گفته بود: «این خانه یک روز خانهٔ شهید می‌شود.» حاج آقا هم به او هم گفته بود: «این حرف را نزن شما نباید بروی و شهید شوی، داری به انقلاب خدمت می‌کنی.»

بنده با لشکر امام حســـین(ع) اصفهان به جبهه رفته بودم. آن زمان دو تا از برادرانم در منطقه بودند، که با لشکر حضرت رسول(ص) آمده بودند، ولی ما با لشکر امام حسین(ع) بودیم. در عملیات کربلای ۸ من درقسمت مهندسی رزمی لشکر امام حسین(ع) بودم. قرار بود که شـــب عملیات ما یک خاکریز بزنیم که با لشـــکر حضرت رسول مشترک باشد. وقتی خاکریزها را به هم رســـاندیم، تازه برادرم مسلم را، که فرمانده مهندســـی رزمی آن لشـــکر بود، دیدم. قبل از آن از حضور هم خبر نداشتیم که در پایان همدیگر را دیدیم.

بازی‌هـــای کودکی زمان ما بـــا بازی‌های کنونی فرق می‌کرد. ما چوب‌توپ بازی می‌کردیم. کنار منزل شهید خاوری یک زمین بازی خاکی بود. آنجا فوتبال بازی می‌کردیم. البته غلام‌حسن زیاد اهل بازی نبود و بیشتر در مسجد بود. بچهٔ بسیار پاکی بود. مداحی هم می‌کـــرد، ولی یک‌بار هم ندیدم که برای مداحی پول بگیرد و جاهایی که برای مداحی می‌رفت، یک ریال هم از کسی مطالبه نمی‌کرد. وقتی هم خودشان می‌دادند، نمی‌پذیرفت. سه‌شنبه‌ها دعای توسل داشتیم و او هر وقـــت از جبهه می‌آمد، هر شـــب جایی برای مداحی دعوت بود. یک‌بار هم به گرمسار برای مراسم شهادت دعوتش کردیم. آنجا هم برای مداحی‌اش پولی نگرفت.

من به‌خاطر شـــغلم از سال ۵۵ از ورامین رفتم و البته با شـــروع درگیری‌های انقلاب دوباره به ورامین برگشتم و از اسلحه‌خانه ســـلاح بلند کرده بودم، که اگر انقلاب نمی‌شد، قطعاً اعدام می‌شدم. من حتی به خواهرها هم کار با اسلحه و تیراندازی یاد می‌دادم. به شهید غلام‌حسن نیز یاد می‌دادم، ولی او فعالیت‌های خاص خودش را داشت و در پخش اعلامیه‌ها و مسائل این‌چنینی فعالیت داشت.

خلق و خوی شهیدانه

فردی مقید و مذهبی بود و خیلی مراعات مسائل را می‌کـــرد و عمدتـــاً از کارهایی که انجـــام می‌داد، کســـی باخبر نمی‌شد. فردی بامحبت و باحیا و بسیار خوش‌اخلاق بود. از نوجوانی همیشه لباس آستین‌بلند می‌پوشـــید. به همـــه احترام می‌گذاشـــت. حتی به کوچک‌تر از خودش نیز ســـلام می‌کرد و دســـتی به سرش می‌کشید. خیلی باتقوا بود و در کوچه و خیابان اصلاً سرش را بالا نمی‌گرفت. اهالی مسجد می‌گفتند هر وقت حسن در بین دو نماز تعقیباتش را می‌خواند، حتی وقتی سنش کم بود، اذان می‌گفت. پدرمان نیز مؤذن مسجد بود و امور مسجد را هم مدیریت می‌کرد.

وقتی غلام‌حسن هفت ســـالش بود، کار پدرم به ورامین منتقل شد و سه سال در خانهٔ سازمانی بودیم. بعد از آن گفتند که خانه‌ای در مســـجد ساخته‌ایم و شما را به عنوان خادم مسجد انتخاب کردیم. وقتی در آن خانه ساکن بودیم به پدر و مادرم پیشنهاد حقوق دادند، ولی آنها قبول نکردند. بعد از چند سال به لطف خدا به‌وسیله وام خانه‌ای خریدیم و بچه‌ها در همین خانه رشد کردند و درس خواندند. غلام‌حسن تحصیلات ابتدائی را در مدرسهٔ سهروردی ایستگاه راه‌آهن ورامین گذراند. در دوران مدرســـه علاقه‌مند به مسائل دینی بود، طوری که معلم مدرسه از او می‌خواست روی میز نماز بخواند تا دانش‌آموزان دیگر نیز یاد بگیرند. قبل از انقلاب حتی در مسجد اذان می‌گفت و در جلسات قرآن شرکت می‌کرد و بعد از انقلاب در مدرسهٔ شهید شیرازی مشغول به تحصیل بود و آنجا هم قاری قرآن بود. دوران راهنمایی را هم در مدرسهٔ لشکری (مدرسهٔ علوی فعلی) مشغول تحصیل بود، که انقلاب به پیروزی رســـید. دهم دی همراه برادرم مسلم در آن تظاهرات شرکت داشـــتند و از مدرسه حرکت کردند و آن روز ســـه شهید دادند. تحصیلات متوسطه را هم تا دیپلم ادامه داد. علاوه بر تحصیلات کلاسیک، در حوزه هم تحصیل می‌کرد، که جنگ شروع شد و هر یک از پسرها به نوبهٔ خود به جبهه رفتند و غلام‌حسن هم حوزه را رها کرد و به منطقهٔ جنگی رفت.

شهادت را دوست دارم

با شـــروع جنگ تحمیلی و بـــا پیام حضرت امام خمینی(ره) عازم جبهه شـــد. البته ابتدا پاسدار بود و چون آن زمان به پاسدارها اجازه نمی‌دادند و می‌گفتند که باید در سپاه بمانند. چون در سپاه مسئولیت داشت، ولی آنجا نماند و استعفا داد و گفت می‌خواهم شهید شـــوم. مادر تعریف می‌کند که حسن می‌گفت: «مادر من خیلی دوست دارم شهید شوم.» یک روز که با آقای راشدی امام جماعت مسجد رضویه راه‌آهن از کوچه رد می‌شد به او گفته بود: «این خانه یک روز خانهٔ شهید می‌شود.» حاج آقا هم به او هم گفته بود: «این حرف را نزن شما نباید بروی و شهید شوی، داری به انقلاب خدمت می‌کنی.»

بنده با لشکر امام حســـین(ع) اصفهان به جبهه رفته بودم. آن زمان دو تا از برادرانم در منطقه بودند، که با لشکر حضرت رسول(ص) آمده بودند، ولی ما با لشکر امام حسین(ع) بودیم. در عملیات کربلای ۸ من درقسمت مهندسی رزمی لشکر امام حسین(ع) بودم. قرار بود که شـــب عملیات ما یک خاکریز بزنیم که با لشـــکر حضرت رسول مشترک باشد. وقتی خاکریزها را به هم رســـاندیم، تازه برادرم مسلم را، که فرمانده

ما ناخودآگاه گریه می‌کردیم. خودش نیز گریه می‌کرد و بدنش به لرزه می‌افتاد. هنوز بعد از شهادتش صدای او در گوشمان می‌پیچد. در بیشتر مراسمات مذهبی که برگزار می‌شد اگر از منطقه آمده بود، در مراسمات مساجد محل شرکت داشت و مداحی هم می‌کرد. با اینکه طلبه بود، ولـــی خیلی کم می‌دیدیم که لباس طلبگی بپوشد. من خودم یک مرحله در جبهه همراه او بودم. در منطقه هم با لباس شخصی بود. سه چهار سال بود که در حوزهٔ علمیهٔ قم درس می‌خواند. موقع رفتـــن به پدر گفته بود که بـــه قم می‌رود، اما از آنجا عازم جبهه شده بود و بعد از دو روز زنگ زد و اطلاع داد که در جبهه است.

یک‌بار که دارخوین بودم و حال همسرم آن‌موقع به‌خاطر فوت فرزندمان نامســـاعد بود، حسن آقا آنجا پیش من آمد و خیلی اصرار کرد که به‌جای من آنجا باشد و من پیش همسرم برگردم. همسرم که خودش خواهر شهید است، همیشه می‌گوید: «همهٔ شهدا خوب و خاص هستند، ولی غلام‌حسن چیز دیگری بود.»

ناراحتی معده داشـــت و چیـــزی که برایش ضرر داشت مثل این بود که اصلاً حرام باشد، واقعاً نمی‌خورد. وقتی ما اصـــرار می‌کردیم که بخورد و لااقل مقداری بچشد، دست روی سینه‌اش می‌گذاشت و چندین‌بار می‌گفت: «شرمنده، شرمنده. ببخشید برایم ضرر دارد.» خیلی آداب اسلامی را رعایت می‌کرد. اهل نماز شب بود اما نماز شب‌هایش را طوری می‌خواند که هیچ‌کس متوجه نشود. در تاریکی نماز می‌خواند و یا اینکه فقط نمی‌شد و شرایط امروزی را می‌دید، می‌توانست ادامه بدهد. واقعاً خیلی اذیت می‌شد. خواست خدا بود که شهید شود.

الگویش فقط قرآن و خدا بود و با تمام وجود بندگی خدا را می‌کرد و عبد خدا بود و تسلیم معبود خود بود و عاشقانه خدا را می‌پرستید و اطاعت می‌کرد. زیاد هم تابع الگوهای انسانی نبود. اما شخصی به‌نام محمدرضا غربتیان بود که خیلی باهم صمیمی بودند. من یک‌بار خواب دیدم، که یادم نیست قبل از شهادت محمدرضا بود یا بعد از آن، چون حسن‌آقا بعد از محمدرضا شهید شد. خواب دیدم که حسن‌آقا که شهید هم شده بود، گفت: «من دوست دارم کنار محمدرضا باشم.» حالا هم قبرشـــان کنار هم است. موقعی که وصیت کرده بود که در کنار محمدرضا خاکســـپاری شود، زمین را کندند و گفتند شن است و نمی‌توانیم او را این‌جا دفن کنیم. گفتیم این وصیت خود شـــهید است و بالاخره همان‌جا کنار محمدرضا غربتیان دفن شـــد. خیلی با هم رفاقت داشتند.

سوزن بیت‌المال

با اینکه شهید بیشتر زمانش را در جبهه‌ها بود و زیـــاد همدیگر را نمی‌دیدیم، اما او یک الگوی به تمام معنا در زندگی همهٔ ما بود. برای خیلی‌ها سرمشق بود. هنوز هم وقتی به بعضی از مساجد اطراف مثل مسجد رضویه، مسجد امام سجاد(ع)، مسجد مهدیه(عج) و... می‌رویم عکس این شهید را در آن مساجد می‌بینیم، چرا که برادرم مقید به یک مکان نبود.

سیدیاسر و یا (سیدکمیل) به یکی از شهرستان‌های جنوب رفته بود. از او پرسیده بودند که از کجا آمده‌ای؟ گفته بود از ورامین. با شـــنیدن اســـم ورامین گفته بودند شما فلان شهید را می‌شناسی؟! گفته بود: «بله چطور؟!» جواب داده بودند: «این شهید اصلاً یک عارف بود. یک روز در جبهه ماری داخل ســـنگر و یا (چادر) مـــا آمده بود. ما رفتیم بیل و کلنگ آوردیم تا آن مار را بگیریم. شهید چون دائم‌الوضو بود، آن لحظه داشت وضو می‌گرفت. به ما گفت صبر کنید وضو بگیرم، بیل و کلنگ بـــرای چه آوردید؟ بعد از اینکه وضو گرفت، داخل رفت و چند لحظه بعد دیدیم که سر مار در یک دستش قرار دارد و با دست دیگر هم دم آن را گرفته است. دهانش را نزدیک سر مار آورده و چیزی خواند و چند قدم از ما فاصله گرفت. مار را روی زمین گذاشت و مار هم خزید و رفت. بعد هم حسن‌آقا خاطره‌ای برایمان تعریف کرد و از قول پدرش گفت که اگر با مار کاری نداشته باشیم، او هم کاری به ما ندارد. او اگر هم بزند، به اذن خداست که می‌زند.»

نباید دیر برسم

در مدت هشـــت سال جنگ مدام در جبهه بود و مدت جبهه‌اش به هفت سال رسید و تقریباً در بیشتر عملیات‌ها حضور داشـــت و دوبار هم مجروح شـــد؛ یک‌بار در عملیات خیبر شیمیایی شد و در بیمارستان فیروزآبادی بستری شده بود، که به ملاقاتش رفتیم. شـــهید علی مظفر نیز همراه او شیمیایی شده بود و در تخت کناری بود. برخلاف مجروحین شـــیمیایی

زمان‌هایی که از جبهه می‌آمد، به همهٔ مساجد سر می‌زد و این‌طور نبود که فقط به یک مســـجد خاصی رفت‌وآمد داشته‌باشـــد. در واقع الگویی برای جوان‌ها بود. وصف خیلی از کارهایش را ما بعد از شـــهادتش شـــنیدیم که همرزمان و دوســـتانش و یا همسایه‌ها برایمان تعریف می‌کردند. آقای اســـدالله عسگری، که خودش برادر شهید است، تعریف می‌کرد که حسن‌آقا یک‌بـــار به یکـــی از ادارات مراجعه کرده بود و از آنجا یک عدد سوزن ته‌گرد همراه خودش برده بود. او هم دوباره همان مســـیر را برگشته بود، تا آن سوزن را که مال بیت‌المال بوده، سر جایش برگرداند.

کفن متبرک کربلا

وقتی برای وداع آخر با پیکر شـــهید به سردخانه رفتیم دیدیم که او را به کفن کربلا پیچیده‌اند. هرچه پرس‌وجو کردیم به جوابی نرســـیدیم. در گلســـتان حســـین‌رضا ورامین خادمهٔ پیری بود که شـــوهر پیر و بیماری هم داشـــت. آن خانم خادمه قبل از انقلاب از عراق رانده شـــده و به ایران آمده بود و همان وقت دو تـــا کفن با خودش آورده بود؛ یکی برای خودش و دیگری برای همســـرش. بعد از چند روز همان خانم تعریف می‌کرد که آن کفن را من به شهید غلام‌حسن ضرغام دادم وقتی همسرم بیمار بود، این شهید حتی بعضی مواقع او را بر پشت خود می‌گذاشت و تا بهداری یا بیمارســـتان می‌برد و برمی‌گرداند. بعد از شهادتش این خانم آن کفنی را که تبرک شـــده بود، برای کفن کردن این شهید داده بود.

شهیدی که عارف بود

زمان‌هایی که از جبهه می‌آمد، توصیه‌اش بیشتر احتـــرام به پدر و مادر و توصیه به درس خواندن بود. اینکه خودمان سعی کنیم الگو باشیم. اگر در این جامعه هستیم برای هم‌سن‌وسالان خودمان الگو باشیم. او به تمام معنا یک انسان کامل بود و پاداشی که خدا به او داد، اجر و مزد خوبی‌های او بود.

خانم و آقایی برایمان تعریف می‌کردند که یک‌روز شـــخصی در مزار شهدای حســـین‌رضا از ما پرسید: «شهید ضرغام کجاست؟» گفتم: «تو چطور اسم این شـــهید را می‌دانی، ولی نمی‌دانی مزارش کجاست؟!» گفت: «حقیقت این است که من حاجتی داشتم. این شـــهید به خوابم آمد و گفت تو حاجتت را می‌گیری. بعد از اینکه حاجتت را گرفتی، به گلســـتان شهدای حسین‌رضا در ورامین بیا و سر مزارم فاتحه‌ای بخوان و من این‌طور با این شهید آشنا شدم. حاجتم برآورده شده و حالا آمده‌ام که سر مزارش فاتحه‌ای بخوانم.»

خواهـــر شـــهید در ادامه گفت: چنـــد روز پیش یک شمع روشـــن می‌کرد و می‌گفت تا زنده‌ام راضی نیستم که به کسی بگویید من نماز شب می‌خوانم.

تحمل بی‌حجابی را نداشت

بنده ســـال ۱۳۶۴ بود که در دانشـــگاه اصفهان تحصیل می‌کردم. حســـن‌آقا که آن زمان پیش ما به اصفهان آمده بود، به من گفت اگر ممکن است مرا به جای خلوتی ببر تا بتوانم درس بخوانم. دانشگاه اصفهان خیلی بزرگ بود و فضای ســـبز خوبی داشت. من هم در دفتر تحکیم وحدت انجمن اســـلامی بودم. گفتم: «تو را به دانشگاه می‌برم تا بتوانی در خلوت درست را بخوانی.» آنجا خیلی خلوت بود. اما فقط یک ساعتی گذشته بود که دیدم یکی از بچه‌های دانشکده مرا صدا می‌کند: «آقای ضرغام! برادرت پایین منتظر اســـت و می‌گوید او را به خانه ببری.»

رفتم و علت عجله‌اش را برای رفتن پرسیدم. گفت: «محیط این‌جا خیلی خراب اســـت. نمی‌توانم بمانم. اصلاً از نظر اخلاقی، روابط را رعایت نمی‌کنند.» یعنی ســـال ۶۴ که دانشـــگاه‌ها تا حدی کنترل‌شده بود، او نتوانست شرایط اخلاقی آنجا را تحمل کند. در حالی کـــه بدحجابی و بی‌حجابی‌های کنونی آن زمان نبود. حسن‌آقا همیشه سرش پایین بود و اغراق نکرده‌ام اگر بگویـــم که چهرهٔ هیچ‌یک از زن‌داداش‌هایش را ندید. وقتـــی در کوچه به یکـــی از آنها برخورد می‌کرد و به او ســـلام می‌کردند، آنها را فقط از روی صدای‌شـــان می‌شـــناخت و متوجه می‌شـــد که آشناست. بعد هم عذرخواهی می‌کرد که «ببخشـــید شما را نشناختم. بی‌احترامی به شما نباشد.» یعنی هیچ وقت به چهرهٔ یک خانم نگاه نمی‌کرد، در کل اخلاق خاصی داشت. خیلـــی عجیب بود من بعید می‌دانم که اگر شـــهید دیگر که بدن‌شـــان پر از تاول بـــود، برادرم ملحفه‌ای روی خود کشـــیده و خوابیده بود و ما فکر کردیم که وضعیتش خیلی بهتر از دیگران اســـت. اما بعد از ده سال با تعریف‌های خواهرم فهمیدیم که او هم آن‌روز وضعیت خوبی نداشـــته و از من و مادرم پنهان کرده که ناراحت نشـــویم. یک‌بار هم سال ۶۵ در ارتفاعات حاج‌عمران به‌شـــدت مجروح شـــده و در بیمارستان فجر تهران بستری شـــده بود. آن‌موقع همسر برادرم پرســـتار آن بیمارستان بود. وقتی مجروح شده بود به اتاق پذیرایی می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و زخمش را پانسمان می‌کرد و می‌گفت که مادر نبیند، چون ناراحت می‌شود.

قبـــل از آخریـــن اعزامش بـــرای خداحافظی با دوستش، آقا ذبیح، به تهران رفته بود. به پدر دوستش گفتـــه بود: «من دارم به منطقه می‌روم، چون اگر دیر برســـم درهای بهشت بسته می‌شـــود و من از روی خانواده‌های شهدا شرمنده می‌شوم و باید حتماً بروم.» بعد از شهادتش برادرمان مسلم برای آوردن پیکرش زحمت زیادی کشید. چون او در قسمت تعاون بود و آمار شهدا و مجروحین را می‌گرفت. بعد از شناسایی پیکر حسن از میان چند نفر، او را به تنهائی با هواپیما به تهران انتقال داده بود.

قبل از شـــهادتش روحانی گردان تخریب لشکر حضرت رســـول(ص) بود و آخرین مسئولیت شهید همیـــن بود و نهایتاً در پنجـــم مرداد ۱۳۶۷ با اصابت تیر دوشـــکا در منطقهٔ اســـلام‌آباد غرب، در آخرین عملیـــات جنگی، یعنی عملیات مرصاد به شـــهادت رســـید و در گلستان شهدای حسین‌رضای ورامین به خاک سپرده شد.

مسیر شهادت؛ بهترین مسیر

یک‌روز دو ســـه نفر آمدند و خبر شهادتش را به ما اطلاع دادند. یکی از آنها پدر شهید مصطفی مداح حسینی بود. مادرم با شنیدن خبر شهادت غلام‌حسن گفتـــه بود: «همان‌طور که خدا روزی او را به ما امانت داده بود، ما هم امروز این امانتی را به خدا برگرداندیم.» مادرم ابتدا خیلی بی‌تابـــی و البته دور از انظار مردم خیلی گریه می‌کرد. اما بعدها می‌گفت: «پسرم به‌خاطر اســـلام و قرآن رفته است. او به وظیفه‌اش عمل کرده و مـــن نبایـــد حرفی بزنم. ما هم بایـــد برویم. خوش به سعادت‌شـــان که راه خوبی را انتخاب کردند. امام خمینی(ره) ســـال ۱۳۴۲ فرموده بودند که سربازان من در گهواره‌ها هستند خلاصه اینها به خاطر دین و به خاطر دین و مملکت رفته‌اند. آنها که لیاقت داشتند شهید شدند و عده‌ای هم زخمی و جانباز شدند.»

خانمی که با او کلاس قرآن می‌رفتیم، تعریف می‌کرد که همسرم می‌گفت در جبهه دندانش درد گرفته بود و خیلی اذیت می‌کرد. شـــهید که وضعیت او را دید، گفت صبر کنید. رفت و با یک مفاتیح برگشت. آن را باز کرد و دعایی خواند و دندان‌دردم کاملاً خوب شد و دیگر بعد از آن دردش نگرفت. حالا بعد ۱۸ ســـال دوبـــاره این خاطره یادم افتاد و به محض یادآوری آن خاطره، دوباره دردم شروع شد.

عکسی که به خواست سید حسن نصرالله انداخته شد

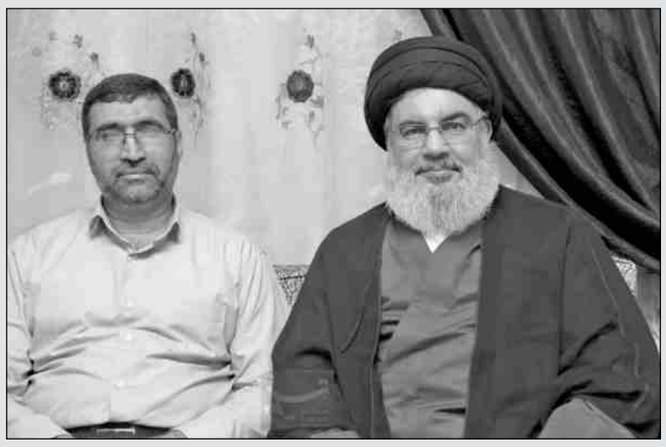

فرمانده موشکی در توضیح این عکس می‌گوید: سید بسیار با دقت و دقیق صحبت‌ها را گوش می‌کرد و نظرات کارشناسی می‌داد، اول قرار بود در دو ساعت جلسه برگزار شود که با این تیزبینی سید به ۵ ساعت رسید.

شهید محمود باقری فرمانده صنعت موشکی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که ۲۳ خرداد سال جاری در حمله اسرائیل به خاک کشورمان به شهادت رسید از جمله فرماندهانی بود که در اعتلا و ارتقای قدرت جبهه مقاومت نقشی مؤثر داشت، تصویری هم که می‌بینید، عکس یادگاری او با شهید سید حسن نصرالله است که در سال‌های اخیر به ثبت رسیده است.

شهید باقری در سفری به لبنان در جلسه‌ای حضور پیدا می‌کند برای تجهیز و مسائل مربوط به توان تسلیحاتی و نظامی حزب‌الله که در پایان سید مقاومت برای ثبت تاریخ پیشنهاد می‌کند این عکس گرفته شود، و پس از آن هم قرآنی به‌رسم یادگار به شهید باقری اهدا می‌کند.

فرمانده موشکی بعدها در توضیح این عکس می‌گوید: سید بسیار با دقت و دقیق صحبت‌ها را گوش می‌کرد و نظرات کارشناسی می‌داد، اول قرار بود در دو ساعت جلسه برگزار شود که با این تیزبینی سید به ۵ ساعت رسید.

این جلســـه که در محل شهادت سید برگزار شده بود بعد از شهادت او افسوس شهید باقری را برانگیخته و گفته بود؛ «چندباری به این محل رفته بودم و ای کاش همراه سید حسن نصرالله من هم شهید می‌شدم».

چرا می‌گویند انتظار زیباست؟

مقدسه کرمانجی

انتظار در لغت به معنای چشم به راه بودن و در اصطلاح به معنای امید به تحقق امری بزرگ و ارزشمند است. از دیرباز، اندیشمندان و عالمان دینی بر اهمیت این مفهوم تأکید کرده‌اند، تا آنجا که رسول اکرم(ص) فرمودند: «بهترین عبادت‌ها انتظار فرج اســـت.» این تعبیر نشـــان می‌دهد که انتظار، صرفاً حالتی منفعل و دست روی دست گذاشتن نیست، بلکه نوعی عبادت و سلوک معنوی به شمار می‌رود؛ سلوکی که انسان را به سوی کمال و تعالی سوق می‌دهد.

انتظار در حقیقت نوعی ریاضت روحی است؛ ریاضتی که اگرچه دشواری‌ها و سختی‌هایی به همراه دارد، اما نتیجه‌اش جلا بخشیدن به روح و تقویت اراده است. انسانی که در مسیر انتظار گام می‌زند، ناگزیر است نیروی فکری و قوه خیال خود را در جهت موضوع مورد انتظار به کار گیرد. همین امر ســـبب می‌شـــود که ذهن و جان او از پراکندگی رهایی یابد و تمام توان خود را در مسیر هدفی متعالی متمرکز سازد. از دل این تمرکز، دو نتیجه مهم به دست می‌آید: نخست، افزایش قدرت بر انجام کار و مبارزه با سختی‌ها؛ دوم، توانایی حرکت هدفمند در راســـتای مقصود نهائی. این دو دستاورد، هم در زندگی دنیوی و هم در مسیر آخرت، از بنیادی‌ترین نیازهای انسان به شمار می‌روند.

یکی از زیبایی‌های انتظار آن است که به انسان توان تحمل مصائب را می‌بخشد. فردی که چشم به راه گشایش است، می‌داند که مصیبت‌ها و دشواری‌ها پایدار و ابدی نیستند. او با امید به آینده، رنج‌های امروز را قابل تحمل می‌بیند. تفاوت میان انسانی که امید به جبران دارد با انسانی که از چنین امیدی محروم است، تفاوتی بنیادین است؛ اولی در برابر مشکلات ایستادگی می‌کند، در حالی که دومی به سادگی دچار یأس و فرسودگی می‌شود. به همین دلیل، انتظار همچون چراغی در تاریکی، روشنایی‌بخش دل انسان در شب‌های سختی و محنت است.

نمونه‌ای روشن از این حقیقت را می‌توان در سخن حضرت سیدالشهدا(ع) هنگام شهادت فرزند خردسالش علی‌اصغر(ع) مشاهده کرد. آن حضرت در اوج مصیبت فرمودند: «خدایا، آنچه مرا در این مصیبت بزرگ آرام می‌کند، این اســـت که در معرض نگاه توست.» این جمله کوتاه، حقیقتی ژرف را آشکار می‌سازد: هر رنجی که در راه حق تحمل شود، از دید خداوند پنهان نمی‌ماند و اجر آن نزد پروردگار محفوظ است. بنابراین، در بحث انتظار نیز، همه کسانی که در مسیر آماده‌سازی خود و جامعه برای ظهور امام عصر (عج) گام برمی‌دارند، مأجور و سرافرازند؛ حتی اگر عمر آنها به زمان ظهور نرسند.

زیبایی دیگر انتظار در بعد امیدواری آن است. شخص منتظر، با دلگرمی به آینده‌ای روشن زندگی می‌کند. او باور دارد که مهدی موعـــود (عج) خواهد آمد و زمین را از عدل و داد پر خواهد ســـاخت. همین امید، موتور محرکـــی برای اصلاح نفس، مبارزه با گناه و عمل به واجبات می‌شود. کسی که حقیقتاً در انتظار است، نمی‌تواند بی‌تفاوت و منفعل بماند؛ بلکـــه باید خود را بـــرای یاری امام زمان(عج) آماده سازد. از این‌رو انتظار، نه فقط یک حالت ذهنی، بلکه یک برنامه عملی برای تربیت فردی و اجتماعی است.

لازمه ایـــن آمادگی، تـــلاش در جهت تهذیب نفس و پرورش اخلاقی است. محبان و شیعیان آن حضرت باید بکوشند تا از دوستان و یاوران واقعی او به شـــمار آیند؛ و این امر بدون خودسازی، ترک گناه و عمل به تکالیف الهی ممکن نخواهد بود. در این معنا، انتظار تبدیل به مدرسه‌ای برای پرورش انسان‌های وارسته و صالح می‌شود.

انتظار همواره دو وجه دارد: یکی رسیدن به مقصد، و دیگری در مسیر بودن. در واقع، زیبایی انتظار تنها در لحظه وصال نیســـت، بلکه در خود مســـیر نیز جلوه‌گر می‌شود. انسانی که در حال انتظار است، هر روز و هر لحظه به امید آینده‌ای روشن زندگی می‌کند و همین امید، به زندگی او معنا و رنگ تازه‌ای می‌بخشد. به بیان دیگر، انتظار نه تنها در هدف نهائی، بلکه در فرآیند حرکت نیز انسان را می‌سازد.

انتظار امام زمان (عج)، بی‌تردید دشوار است؛ چراکه نیازمند صبر، ترک گناه، عمل به واجبات و تلاش برای اصلاح جامعه اســـت. این مســـیر، گاه آکنده از رنج‌ها و محرومیت‌هاست. اما همین دشواری‌هاست که ارزش انتظار را دوچندان می‌ســـازد. اگر قرار بود انتظار آســـان و بی‌هزینه باشد، دیگر چنین پاداش عظیمی برای آن در نظر گرفته نمی‌شد. آنچه انتظار را زیبا می‌کند، ترکیب شیرینی امید با تلخی صبر است؛ همانند دارویی که مزه‌اش ناخوشایند اما اثرش شفابخش است.

از منظر روایات، منتظر واقعی کســـی اســـت که نه تنها در اندیشه ظهور، بلکه در عمل نیز زمینه‌ساز آن باشد. او با اصلاح خویش و جامعه، شرایط را برای برپایی عدالت جهانی فراهم می‌سازد. چنین فردی هر روز که از عمرش می‌گذرد، گامی به ســـوی کمال نزدیک‌تر می‌شـــود. بنابراین انتظار، به جای اینکه عامل رکود باشد، عاملی برای تحرک، پیشرفت و سازندگی است.

پس چرا می‌گویند انتظار زیباست؟ زیرا انتظار، هم تمرین صبر است و هم تقویت امید؛ هم موجب تحمل مصائب می‌شـــود و هم زمینه‌ساز اصلاح فردی و اجتماعی. انتظار، روح انسان را صیقل می‌دهد و او را آماده می‌سازد تا در لحظه وصال، لیاقت همراهی با امام خویش را داشته باشد. زیبایی انتظار در این است که حتی اگر به ظهور منتهی نشود، مسیر آن، انسان را متحول و کامل می‌سازد. به همین دلیل است که بزرگان دین، انتظار را برترین عبادت دانسته‌اند.

در نهایت، انتظار تنها یک حالت روانی نیست؛ بلکه شیوه‌ای از زندگی است. زندگی‌ای که بر پایه امید، صبر، خودسازی و تلاش اجتماعی استوار است. چنین انتظاری، هم به فرد آرامش می‌بخشد و هم به جامعه پویایی. و این است راز زیبایی انتظار: نگاهی رو به آینده، با گامی استوار در حال، و قلبی آکنده از امید به رحمت الهی.

یک شهید، یک خاطره

برای آن‌ها هم معجزه بود اما باورش نکردند

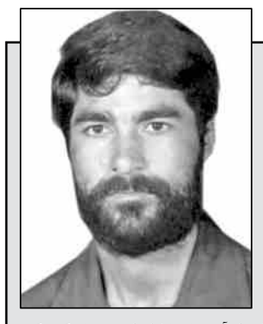

مریم عرفانیان

یک‌بار آقای صادقی ســـفری به لبنان داشـــت. او آن روزها، کنار رزمندگان لبنانی علیه رژیم صهیونیســـتی حضور داشت و از نزدیک در جریان مقاومت مردم آن منطقه قرار گرفت. پس از بازگشـــت، برایم از آن سفر خاطره‌ای تعریف کرد که هنوز در ذهنم مانده اســـت. می‌گفت: «در لبنان، برخی از برادران لبنانی از من می‌پرسیدند: «شما ایرانی‌ها همیشه از معجزات الهی صحبت می‌کنید، اما چرا ما شاهد این معجزات نیستیم؟ چرا برای ما اتفاقی نمی‌افتد که بگوییم معجزه بوده است؟»»

محمدعلی به آن‌ها گفته بود: «این‌طور نیست که برای شما معجزه‌ای رخ ندهد؛ اتفاقاً بسیاری از این نشانه‌ها در زندگی شما هم ظاهر می‌شود، اما شاید آن‌طور که باید به آن توجه نمی‌کنید و از کنارش ساده می‌گذرید.»

او به واقعه‌ای تازه اشاره کرده بود؛ چند روز قبل، یک هواپیمای جنگی اسرائیل، ساختمانی مسکونی را هدف گرفته بود؛ ساختمانی که عدهٔ زیادی در آن زندگی می‌کردند. موشکی که به سمت ساختمان شلیک شده بود، دقیقاً به